

مجموعه آثار و رسائل دعوی دکتر محمد العریفی (۹)



خدا حافظ قهرمان!



ترجمه: محمد امین عبداللہی

وبسایت رسمی دکتر محمد العریفی

www.Arefe.com

عنوان کتاب:	خدا حافظ قهرمان!
عنوان اصلی:	وداعاً ایها البطل
نویسنده:	دکتر محمد بن عبدالرحمن العریفی
ترجمه:	محمد امین عبداللهی
موضوع:	اخلاق اسلامی - حکایت‌های اخلاقی و داستان‌های پندآمیز
نوبت انتشار:	اول (دیجیتال)
تاریخ انتشار:	آبان (عقرب) ۱۳۹۴ شمسی، ۱۴۳۶ هجری
منبع:	سایت دکتر عریفی www.arefe.com



این کتاب از سایت کتابخانهٔ عقیده دانلود شده است.

www.aqeedeh.com

book@aqeedeh.com

ایمیل:

سایت‌های مجموعهٔ موحدین

www.aqeedeh.com

www.mowahedin.com

www.islamtxt.com

www.videofarsi.com

www.shabnam.cc

www.zekr.tv

www.sadaislam.com

www.mowahed.com



contact@mowahedin.com

بسم الله الرحمن الرحيم

حمد و ثنا مخصوص خداوندی است که همه‌ی ستایش‌ها شایسته‌ی اوست و همه‌ی صفات کمال و عزت و کبریا را دارا است...

ستایش مخصوص آن است که واحد است و بی‌شک، شریکی ندارد... قوی است و بی‌شک نیاز به یار و یاور ندارد، عزیز است و نیازی به همکار ندارد... کسی که منزلت شهیدان را در دارالبقاء والا گرداند و بندگان را به فداکاری و ایثار تشویق نمود...

او را سپاسی می‌گوییم که شایسته‌ی جلال و عظمت اوست... چرا که او اول است و آخر است و ظاهر است و باطن است... هیچ چیز به مانند او نیست و او شنوا و بینا است...

و گواهی می‌دهم که معبودی به حق نیست جز الله که واحد است و شریکی ندارد و گواهی می‌دهم که محمد، بنده و پیام‌رسان اوست... درود و سلام بسیار خداوند بر وی و بر اهل بیت و یاران او - آن امامان گرامی - باد...

اما بعد... برادران و خواهران گرامی...

راه سالکان طولانی است و حیوانات وحشی و سختی‌های راه، بسیار... دشمنان از هر سو هجوم می‌آورند و مشکلات آن بسیار... یاران کم‌اند و دشمنان قدرتمند...

همت‌ها ضعیف می‌شود و نیرو به زوال می‌رود...

هر روز آن غمی بزرگ با خود می‌آورد... کشته‌های پی در پی و زخمیانی که جان می‌دهند...

اما در این میان قهرمانانی خود را نشان می‌دهند... کسانی که راهی پوشیده شده از سختی‌ها را برای خود برگزیده‌اند... راهی که به خون و بلا آغشته است...

قهرمانانی که هدفی بزرگ دارند... جان‌هایشان را به خداوند فروخته‌اند و خداوند نیز از آنان خریده...

می‌دانند که وعده‌ی الله حق است و پیروزی‌اش حتمی است، هر چند به تاخیر افتد:

﴿إِنَّا لَنَنْصُرُ رُسُلَنَا وَالَّذِينَ آمَنُوا فِي الْحَيَاةِ الدُّنْيَا وَيَوْمَ يَقُومُ الْأَشْهَادُ﴾ [غافر: ۵۱].

«بدون شک ما پیامبران خود و کسانی را که ایمان آورده‌اند در زندگی دنیا و روزی که گواهان [برای گواهی] به پا خیزند، یاری می‌دهیم»...

امروز می‌خواهیم درباره‌ی آن قهرمانان سخن بگوییم... قهرمانانی که غم دین را بر دوش گرفته‌اند و شعارشان این است:

﴿فَلَا تَخَافُوهُمْ وَخَافُونَ إِنْ كُنْتُمْ مُؤْمِنِينَ﴾ [آل عمران: ۱۷۵].

«اگر مومنیند، از آنان نترسید و از من بترسید»...

و سلاحشان این است:

﴿قَاتِلُوهُمْ يُعَذِّبُهُمُ اللَّهُ بِأَيْدِيكُمْ وَيُخْزِهِمْ وَيَنْصُرْكُمْ عَلَيْهِمْ وَيَشْفِ صُدُورَ قَوْمٍ مُّؤْمِنِينَ﴾ [التوبة: ۱۴].

«با آنان بجنگید، الله آنان را به دست شما عذاب می‌دهد و رسوایشان می‌کند و شما را بر ایشان پیروزی می‌بخشد و دل‌های گروه مؤمنان را خنک می‌گرداند»

و میدانشان:

﴿فَلَمْ تَقْتُلُوهُمْ وَلَكِنَّ اللَّهَ قَتَلَهُمْ﴾ [الأنفال: ۱۷].

«پس شما آنان را نکشتید، بلکه این الله بود که آنان را کشت...»
 از کسی نمی ترسند مگر از آنکه اسباب ترس و امنیت به دست اوست...
 و به سوی مرگ از یکدیگر پیشی می گیرند...
 خسروان و قیصرها را ذلیل نمودند و بر چهره‌ی طاغوتیان خاک
 پاشیدند...
 می دانند که کار مسلمانان گاه بالا می گیرد و گاه افت می کند... و در هر
 حال به نصرت آن می شتابند...
 اما این قهرمانان چه کسانی هستند؟
 آنان گروهی از صالحانند... میان گروهی بسیار از بدان...
 آنان مردان و زنانی هستند که در عهدی که با الله بستند صادقانه
 ایستاده اند...
 کسانی که اگر آنان را بینی گرد و خاک جهاد بر پاهایشان است و نور
 عابدان بر چهره شان...
 اخگر به دست گرفته اند و بر سنگ ها گام برمی دارند و بر خاکستر
 می خوابند و از فساد گریزانند...
 راستگویند و پاکدامن... چشمانشان پاک است و سخنانشان عقیقانه و
 نشست هایشان شریفانه...
 آنان کسانی هستند که الله دوستشان داشته و آن ها را برگزیده و به خود
 نزدیک ساخته است...
 کسانی که مورد ابتلا قرار گرفته اند و صبر پیشه کرده اند... و برخوردار
 شده اند و شکر به جای آورده اند...
 آنان بزرگان اولیاء و قدوه‌ی متقیانند...
 که ممکن نیست مومنی سیرت آنان را ورق زند مگر آنکه مشتاق آنان
 شود...

آنان سبقت جوین به سوی بهشت و فرو رفته در نیکی‌هایند...
 کسانی که به لذت بدن اهمیت ندادند بلکه خدمت این دین و خشنودی
 پروردگار آنان را مشغول خود داشته...
 و خداوند همچنان و در هر دوره و زمانی کسانی مانند اینان را در طاعت
 خود مورد استفاده قرار می‌دهد...

آری... درباره‌ی این قهرمانان سخن می‌گوییم...
 کسانی که تنها قهرمان جهاد، یا دعوت، یا گرم و شکر نعمت‌ها و ذکر و
 عبادت و صبر و زهد و نصرت دین نبودند... بلکه قهرمان همه‌ی این
 عرصه‌ها بودند...

آری... گویا قهرمانی را به شکل انسانی در آوردند و اینان شکل گرفتند...
 نخستین قهرمان ما نوجوانی است با کمتر از پانزده سال عمر... او در
 دوران پادشاهی ستمگر زندگی می‌کرد... پادشاهی که ادعای خدایی می‌کرد
 و جادوگری در خدمتش بود که کارهایش را برایش زیبا جلوه می‌داد...
 این ساحر از جنیان کمک می‌گرفت و پادشاه را از اسرار مردم باخبر
 می‌ساخت...

هنگامی که پادشاه مردم را از اسرارشان آگاه می‌کرد گمان می‌کردند که
 از غیب آگاهی دارد و بیش از پیش نسبت به او دچار فتنه می‌شدند...
 هنگامی که آن جادوگر پیر شد به پادشاه گفت: من دیگر پیر شده‌ام و
 می‌ترسم بمیرم و این علم را از دست بدهی... نوجوانی نزد من بفرست تا
 سحر را به او یاد دهم...

پادشاه در میان مردم جستجو کرد و نوجوانی باهوش و شجاع یافت و به
 نزد ساحر فرستاد...

نوجوان ما صبح‌ها به نزد ساحر می‌رفت و از او جادوگری یاد می‌گرفت و شب به نزد خانواده‌اش باز می‌گشت... روزها به همین صورت می‌گذشت... تا اینکه یک روز در راه رفتن به نزد ساحر از کنار راهبی گذشت که در حال نماز و عبادت بود...

نزد او نشست و به سخنانی که می‌گفت و قرائتش گوش داد و از آن خوشش آمد و پرسید: چه چیزی می‌پرستی؟
گفت: خداوند را می‌پرستم...

نوجوان گفت: خدا... یعنی پادشاه؟

راهب گفت: نه... پروردگار من و تو و پادشاه، الله است...

سپس دین را به نوجوان یاد داد و او را به آن فرا خواند... و آن نوجوان به الله ایمان آورد...

از آن به بعد هر گاه می‌خواست به نزد ساحر برود یا هنگام بازگشت از پیش او به نزد راهب می‌نشست و از وی دین را یاد می‌گرفت...

گاه مدت زیادی نزد راهب می‌نشست و دیر به نزد ساحر می‌رفت و ساحر او را کتک می‌زد... و گاه خانواده‌اش به سبب تاخیرش او را تنبیه می‌کردند...

هنگامی که این وضعیت برایش سخت شد نزد راهب شکایت کرد... راهب به او گفت: اگر از ساحر ترسیدی بگو خانواده‌ام مرا ننگه داشته‌اند، یعنی با من کاری داشتند، و هر گاه از تنبیه خانواده ترس داشتی بگو ساحر مرا ننگه داشته...

روزها به همین صورت از پی هم رفتند و او هر روز درس‌هایی در سحر و درس‌هایی در دین می‌آموخت!

راهب به او می‌گفت پروردگارت الله است و ساحر می‌گفت پروردگارت پادشاه است...

تا اینکه یک روز در حالی که از راهی می‌گذشت ناگهان دید حیوانی بسیار بزرگ در وسط راه نشسته و راه را بر مردم بسته است... هنگامی که چنین دید با خود گفت: امروز خواهم دانست که ساحر بهتر است یا راهب؟! سپس سنگی از زمین برداشت و گفت: خداوندا اگر کار راهب به نزد تو محبوب‌تر از کار ساحر است این حیوان را بکش تا راه مردم باز شود... سپس سنگ را به سوی آن حیوان پرتاب کرد و آن را کشت... مردمی با ترس و هیجان به همدیگر نگاه کردند و گفتند: چه کسی جانور را کشت؟

برخی از آن‌ها به نوجوان اشاره کردند... برخی دیگر نیز در حیرت بودند... گروهی باور کردند و گروهی باور نمی‌کردند... هنگامی که دیدند او آن حیوان را با سنگی کوچک کشته است به یکدیگر گفتند: این نوجوان علمی را می‌داند که کسی دیگر به آن دست نیافته... سپس داستان آن نوجوان منتشر شد و میان مردم مشهور شد و مردم هر جا درباره‌ی وی حرف می‌زدند...

نوجوان به نزد راهب رفت و داستان را به او گفت... راهب گفت: ای پسر... امروز تو بهتر از منی و کارت به جایی رسیده که می‌بینم... تو مورد آزمایش قرار خواهی گرفت، پس اگر دچار بلا شدی نامی از من نبر... نوجوان از نزد او رفت در حالی که طنین سخنان راهب در گوش او تکرار می‌شد: تو آزمایش خواهی شد... تو آزمایش خواهی شد...

نوجوان به خانه رفت و مردم از هر سو به نزد او آمدند... سپس خداوند به او کرامت عطا کرد... نابینا را بینا می‌کرد و پیسی را شفا می‌داد و هرگونه بیماری مردم را مداوا می‌کرد...

کارش به جایی رسید که مردم از هر جا به نزد او می‌آمدند و در مقابل او زانو می‌زدند... او نیز آنان را به توحید و عبادت پروردگار فرا می‌خواند...

کم کم تعداد هدایت شدگان رو به ازدیاد نهاد و از تعداد کافران و بیماران کم شد...

مردم درباره‌ی کارهای او سخن می‌گفتند و درباره‌ی قدرت‌هایی که داشت از یکدیگر می‌پرسیدند...

تا اینکه روزی یکی از هم‌نشینان پادشاه که نابینا بود درباره‌ی او شنید و به سرعت خود را به او رساند در حالی که هدایای بسیاری با خود به نزد او برده بود...

هنگامی که بر آن نوجوان وارد شد هدایا و اموال را روبروی او گذاشت و گفت: همه‌ی این چیزها از آن توست اگر بتوانی مرا شفا دهی، و با دستش به طلاها و اموال اشاره کرد...

هنگامی که نوجوان آن وزیر را در مقابل خود دید، دانست فرصت بزرگی برای دعوت به سوی خداوند به دست آورده... بنابراین هیچ توجهی به اموال او نکرد و از همراهان بسیاری که دنبال او بودند نیز نترسید بلکه همانند فرزندی دلسوز و طبیعی مهربان رو به او کرد و گفت:

من کسی را شفا نمی‌دهم... شفا دهنده الله متعال است... اگر به الله ایمان بیاوری دعا می‌کنم تا تو را شفا دهد...

هم‌نشین پادشاه اندکی فکر کرد... به دینی که بر آن زندگی کرده بود اندیشید...

او پادشاهی را می‌پرستید که انسانی بیش نبود... نه صاحب سودی بود و نه زیبایی...

پس ایمان به قلبش راه یافت و مشتاق عبادت پروردگار رحمان شد... به الله ایمان آورد و الله نیز او را شفا عطا کرد و سینه‌اش را فراخ نمود و اجرش را بسیار...

وزیر، در حالی که شاد و خوشحال بود و می‌توانست مردم را ببیند از آنجا بیرون آمد...

هنگام صبح به نزد پادشاه آمد و به مانند قبل نزد او نشست... پادشاه که دید او بی‌نا شده تعجب کرد و گفت: چه کسی بینایی‌ات را به تو باز گردانده؟!

آن مومن موحد گفت: پروردگارم...

پادشاه احمق گفت: من!

گفت: نه!!

پادشاه گفت: مگر تو پروردگاری جز من داری؟

گفت: پروردگار من و تو الله است!

پادشاه خشمگین شد و غرید و تهدید کرد...

سپس دستور داد آن وزیر را گرفتند و به سختی مورد شکنجه و اهانت قرار دادند... تا آنکه بالاخره زیر شکنجه از آن نوجوان نام برد...
آن نوجوان را آوردند... پادشاه با دیدنش او را شناخت و دانست شاگرد جادوگر است...

با نرمی به او گفت: فرزندم... جادویت به جایی رسیده که نابینا و پیس را شفا می‌دهی و چنین و چنان می‌کنی؟

نوجوان گفت: من کسی را شفا نمی‌دهم... شفا دهنده الله متعال است...

پادشاه به شدت جا خورد و از او پرسید که چه کسی این دین را به او یاد داده است... نوجوان از ترس جان راهب از گفتن نامش خودداری کرد...
اما آن ستمگر دستور داد او را شکنجه کنند و مورد اهانت قرار دهند...

به آن نوجوان کم سن و سال و بدن نحیفش رحم نکردند و تا توانستند او را شکنجه کردند... او هر چه سعی کرد نتوانست در برابر آن آزار صبر کند و در پایان توان خود را از دست داد و جای راهب را به آنان گفت... یاران آن طاغوت به سوی آن عابد رفتند... ناگهان به صومعه‌اش وارد شدند و خشوع و نمازش را قطع کردند و به نزد آن کافر بردند... او را بر پادشاه وارد کردند... پادشاه در برابرش ایستاد و گفت: از دینت باز گرد...

راهب گفت: هرگز... و نپذیرفت که دست از دینش بکشد... پادشاه دستور داد او را شکنجه کردند و به شدت زدند... و او همچنان بر عبادت رحمان و کفر به یاران شیطان، پایداری کرد... گر چه آنان بدن او را مورد شکنجه قرار دادند، اما الله به او وعده‌ی آمرزش و بهشت داده بود...

هنگامی که پایداری او را دیدند... همه بر او جمع شدند... یکی بر بدن او تازیانه می‌زد... دیگری خنجر... دیگری دستانش را می‌بست... یکی دیگر شلاق را بر پاهای او فرود می‌آورد... آن پیر که کمرش خم شده بود و استخوان‌هایش سست، با احتساب اجر و پاداش، از آن ضربات لذت می‌برد!

پادشاه که چنین دید دستور داد تا وی را روبروی او بیاورند... سپس دستور داد تا اره را بیاورند و بر فرق سر او بگذارند... سپس او را به دو نیم اره کردند...

مردم با دیدن این صحنه به شدت ترسیدند... همنشین پادشاه و آن نوجوان به بدن دو نیم شده‌ی راهب می‌نگریستند که خون از آن در جریان بود... و روحش به آسمان پرواز کرده بود... آنگاه پادشاه رو به وزیر کرد و گفت: از دینت برگرد...

اما او نپذیرفت...

سربازان او را گرفتند و اره را بر فرق سرش نهادند... اما او همانند کوه ثابت و پایدار بود... بهشت را در برابر خود می‌دید که گویا رودهایش از زیر پاهای او در جریان است...

با اره سر و صورت و دهان و بدنش را می‌بریدند و او می‌نالید تا آنکه بدن او به دو نیم شد و به دو سو بر زمین افتاد... و نوجوان در این حال او را می‌نگریست...

هنگامی که پادشاه خونخوار خون‌ها و بدن‌های تکه تکه را در برابر خود دید بر سر نوجوان فریاد زد: از دین خود برگرد!

اما نوجوان نپذیرفت و منتظر بود تا با اره او را نیز دو نیم کنند...

اما پادشاه امیدوار بود که این نوجوان کم سن و سال اغواء شود و از دینش برگردد... بنابراین خواست مرگ او را طولانی‌تر کند...

بنابراین او را به چند تن از سربازانش داد و گفت: او را به فلان کوه ببرید و به قله‌ی آن برید؛ اگر از دینش برگشت که هیچ، و گرنه او را به پایین اندازید...

پادشاه گمان می‌کرد که آن نوجوان در میانه‌ی راه از دینش باز خواهد گشت...

نوجوان را به سوی کوه بردند... او را به جلو می‌رانند و از کوه بالا می‌بردند تا آنکه به قله‌ی کوه رسیدند...

همین که به قله رسیدند به او گفتند: از دین خود برگرد و گرنه به پایین پرت خواهیم کرد...

نوجوان به دور و بر خود نگاهی کرد... کوه‌هایی تیره و صخره‌هایی سخت... و مرگی که در برابر چشمان خود می‌دید...

در این هنگام چشمان خود را به آسمان دوخت و درهای آن را با دعا تکان داد و گفت: «خداوندا هر طور خودت اراده می‌کنی مرا از شر آنان نجات ده...»

همین که دست به دعا و تضرع و نیاز برداشت، آن کسی که دعای محتاجان را می‌شنود و زیان را بر طرف می‌کند، دعایش را شنید... آری کسی دعای او را شنید که دعای نوح را شنید و با رحمت خود مصیبت را از یونس برطرف ساخت...

کسی دعایش را شنید که زیان را از ایوب برداشت و یوسف را پس از غیبتی طولانی به یعقوب بازگرداند...

خداوند به سنگ‌های کوه دستور داد که از جا تکان خورند... و کوه به اذن خداوند به لرزه در آمد و سربازان پادشاه از بلندای کوه به زیر افتادند... خداوند پاهای نوجوان را ثابت نگه داشت و او را حفظ کرد تا آنکه از کوه پایین آمد و به نزد پادشاه رفت...

هنگامی که بر وی وارد شد و روبرویش ایستاد، پادشاه از جای برجست و در شگفت شد... پس سربازان کجایند؟

از نوجوان پرسید: همراهانت کجایند؟

گفت: خداوند مرا از دست آنان نجات داد!

اما پادشاه طغیان ورزید و ترجیح داد بنده‌ی شیطان باشد...

دوباره دستور داد سربازان دیگری آن نوجوان را بگیرند و به آنان گفت: او را ببرید و بر کشتی بنشانید و به وسط دریا ببرید... اگر از دینش برگشت که هیچ، و گرنه او را به دریا اندازید...

او را بردند و به دریا رسیدند و سوار کشتی شدند... هنگامی که به وسط آب رسیدند دریا طوفانی شد... به او گفتند: از دینت برگرد و گرنه تو را به آب خواهیم انداخت...

نوجوان چشمانش را به آسمان بلند کرد و آن از بین برنده‌ی دردها و بلاها را به فریاد خواند...

کسی را به فریاد خواند که پناهجوی خود را نجات می‌دهد و هر کس به سوی او بگریزد را به درگاه خود راه می‌دهد...

گفت: خداوندا مرا هر طور که خود اراده می‌کنی از دست آنان نجات ده...

ناگهان دعا به درگاه کسی رسید که کارش بی‌شک است و حکمش بی‌بازگشت و کس را یارای رقابت با او نیست...

کنترل همه چیز به دست اوست و جهان تحت قضا و قدرش...

دعای کسان را می‌شنود و مناجات درماندگان را اجابت می‌کند...

خداوند امر نمود و کشتی واژگون شد... سربازان غرق شدند و نوجوان نجات یافت و به نزد پادشاه برگشت...

هنگامی که پادشاه او را دید به شدت ترسید و با اضطراب پرسید: پس همراهانت کجایند؟!

گفت: خداوند مرا از شر آنان نجات داد!

پادشاه درمانده شده و دانست توانایی رو در رو شدن با کسی را ندارد که از سوی سربازان آسمانی یاری می‌شود...

نوجوان به او گفت: تو نخواهی توانست مرا بکشی مگر آنکه آنچه را به تو می‌گویم انجام دهی...

پادشاه گفت: آن چیست؟

گفت: همه‌ی مردم را در یک میدان جمع می‌کنی و مرا به تنه‌ی خلی می‌بندی... سپس تیری را از تیردان من برمی‌داری و در چله‌ی کمان می‌گذاری و می‌گویی: «به نام الله، پروردگار این نوجوان» سپس به سوی من پرتاب می‌کنی... اگر چنین کنی مرا خواهی کشت...

پادشاه احمق این را پذیرفت و مردم را در یک میدان جمع کرد و آن نوجوان را در برابر آن بر یک تنه‌ی نخل بست...

هنگام که مردم دیدند او بر تنه‌ی نخل بسته شده، او را شناختند... او همانی بود که بیماری‌های آنان را به اذن الله شفا می‌داد و بیمارانشان را مداوا می‌کرد و ضعیفانشان را یاری می‌داد و در حق گرسنگان نیکی می‌کرد...

سپس نگاهی به پادشاه ستمگر انداختند که سربازان خود را دور و بر خود جمع کرده و فریب نیرویش را خورده...

سپس پادشاه تیری از تیردان آن نوجوان برداشت و در چله‌ی کمان نهاد... آنگاه با صدای بلند گفت: «به نام الله، پادشاه این نوجوان!» و آن تیر را پرتاب کرد...

تیر میان چشم و گوش نوجوان نشست... آن نوجوان دستش را بر آنجا نهاد و درگذشت...

پادشاه خوشحال شد و فکر کرد از دست آن نوجوان راحت شده و به قصر خود بازگشت...

اما مردم... هنگامی که مرگ آن نوجوان را دیدند دانستند که تنها الله توانایی زیان و سود را دارد و تنها الله است که بالا می‌برد و پایین می‌آورد و پادشاه انسانی بیش نیست و صاحب سود و زیان نیست...

بنابراین گفتند: به پروردگار آن نوجوان ایمان آوردیم... به پروردگار آن نوجوان ایمان آوردیم... به پروردگار آن نوجوان ایمان آوردیم...

یاران پادشاه به سرعت به نزد او رفتند و گفتند: یادت هست از چه می‌ترسیدی؟ به خدا که همان بر سرت آمد! ناراحت بودی که سه نفر به الله ایمان آورده بودند؟ اکنون همه‌ی مردم ایمان آورده‌اند!

پادشاه خشمگین شد و دستور داد خندق‌ها را در راه‌ها حفر کردند و در آن آتش افروختند...

سپس مردم را در برابر آن خندق‌ها آوردند و به آن‌ها گفتند: هر کس از دین خود برنگردد را در این آتش خواهیم انداخت...
و مومنان پی در پی در آن آتش افتادند... مردان و زنان... بزرگ و کوچک... پیران و جوانان...

تا آنکه زنی را آوردند که کودکی را در بغل داشت... به او گفتند: یا از دینت برگرد یا تو را در آتش خواهیم انداخت...

آن زن نگاهی به خندق آتش انداخت و مردم را دید که در آن می‌سوزند... سرش را زیر انداخت و کودکش را نگاه کرد... کودک را که دید، از افتادن در آتش منصرف شد و نزدیک بود از کافران اطاعت کند...

در این هنگام خداوند کودک او را به سخن آورد... کودک به مادر گفت: مادرم... صبر کن که تو بر حقی...
و خود را در آتش انداخت...

مومنان مردند و پادشاه و سربازانش این صحنه را می‌دیدند...
اما بالاتر از آنان، خداوند همه‌ی این‌ها را می‌دید و فرشتگان شاهد بودند و می‌نوشتند... خداوند چنین از خشم خود سخن می‌گوید:

﴿قُتِلَ أَصْحَابُ الْأُخْدُودِ ۚ النَّارِ ذَاتِ الْوُقُودِ ۚ إِذْ هُمْ عَلَيْهَا قُعُودٌ ۖ وَهُمْ عَلَىٰ مَا يَفْعَلُونَ بِالْمُؤْمِنِينَ شُهُودٌ ۖ وَمَا نَقَمُوا مِنْهُمْ إِلَّا أَنْ يُؤْمِنُوا بِاللَّهِ الْعَزِيزِ الْحَمِيدِ ۚ الَّذِي لَهُ مُلْكُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ ۖ وَاللَّهُ عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ شَهِيدٌ ۚ إِنَّ الَّذِينَ فَتَنُوا الْمُؤْمِنِينَ وَالْمُؤْمِنَاتِ ثُمَّ لَمْ يَتُوبُوا فَلَهُمْ عَذَابُ جَهَنَّمَ وَلَهُمْ عَذَابُ الْحَرِيقِ ۚ إِنَّ الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ لَهُمْ جَنَّاتٌ تَجْرَىٰ مِنْ تَحْتِهَا الْأَنْهَارُ ۚ ذَٰلِكَ الْفَوْزُ الْكَبِيرُ ۝﴾ [البروج: ۴-۱۱].

«کشته باد یاران خندق (۴) [خندق‌های] افروخته از هیزم (۵) آنگاه که بالای [خندق به تماشا] نشسته بودند (۶) و آنان آنچه را با مومنان می‌کردند تماشا می‌کردند (۷) و بر آنان عیبی نگرفتند مگر آنکه به الله عزیز حمید ایمان آورده بودند (۸) همان [پروردگاری] که فرمانروایی آسمان‌ها و زمین از آن اوست، و الله بر همه چیز گواه است (۹) همانا کسانی که مردان و زنان مومن را شکنجه دادند، سپس توبه نکردند، برایشان عذاب جهنم است و برایشان عذاب [آتش] سوزان است (۱۰) کسانی که ایمان آورده و کارهای شایسته کرده‌اند برای آنان باغ‌هایی است که از زیر [درختان] آن جوی‌ها روان است؛ این است رستگاری بزرگ»...

آری... این است رستگاری بزرگ...

اگر پادشاه و درباریان‌ش برای لحظاتی شادی کردند، آن مومنان برای ابد شاد خواهند بود... و این پیروزی نیست که کافران مومنان را بکشند یا مصلحان را به زندان بیندازند...

پیروزی آن است که مبادی و ارزش‌ها زنده بماند و پرچم دین برافراشته باقی ماند...

بگذار آن راهب و آن نوجوان بمیرند... و بگذار آن مادر و آن یتیمان سوزانده شوند...

اما نسل‌های پس از آن بدانند که این دین عزیز است و برای عزت آن خون‌ها ریخته می‌شود و بدن‌ها تکه تکه می‌شود... بدانند برای یاری این دین مجموعه‌ها شکسته می‌شود و تاریخش با خون نگاشته می‌شود...

اگر امروزه کافران به سربازانی افتخار می‌کنند که برای خاک وطن یا سربلندی کشته می‌شوند... یا آنان را با پول و دیگر عطایا به میدان نبرد

می‌فرستند، ما به کسانی افتخار می‌کنیم که امروز می‌میرند، اما فردا روحشان در بدن پرنده‌هایی سبز رنگ در بهشت پرواز می‌کند...

که هرگونه بخواهند در بهشت در ناز و نعمت باشند...

راهب و آن نوجوان و وزیر پادشاه و آن یتیمان، زبانی ندیدند... چرا که اگر لحظاتی در برابر آن سختی صبر کردند امروز در بهشت منزل گرفته‌اند... سختی‌ها رفت و خوشی‌ها آمد! گناهان بخشیده شد و حسرت‌ها گذشت و ناخوشی‌ها فراموش شد... نزد پروردگاری که با دیدار آنان شاد می‌شود و با دیدن او شاد می‌شوند و هر چه بخواهد به آنان عطا می‌کند... و دل آنان را با دیدن عذاب کافران در آتش شاد می‌کند:

﴿إِنَّ الَّذِينَ أَجْرُمُوا كَانُوا مِنَ الَّذِينَ آمَنُوا يَضْحَكُونَ ﴿٢٩﴾ وَإِذَا مَرُّوا بِهِمْ يَتَغَامَزُونَ ﴿٣٠﴾ وَإِذَا انْقَلَبُوا إِلَىٰ أَهْلِهِمْ انْقَلَبُوا فَكِهِينَ ﴿٣١﴾ وَإِذَا رَأَوْهُمْ قَالُوا إِنَّ هَؤُلَاءِ لَضَالُّونَ ﴿٣٢﴾ وَمَا أُرْسِلُوا عَلَيْهِمْ حَافِظِينَ ﴿٣٣﴾ فَالْيَوْمَ الَّذِينَ آمَنُوا مِنَ الْكُفَّارِ يَضْحَكُونَ ﴿٣٤﴾ عَلَى الْأَرَائِكِ يَنْظُرُونَ ﴿٣٥﴾ هَلْ تُؤَبُّ الْكُفَّارُ مَا كَانُوا يَفْعَلُونَ ﴿٣٦﴾﴾ [المطففين: ۲۹-۳۶].

«آری [در دنیا] کسانی که گناه می‌کردند آنان را که ایمان آورده بودند مورد ریشخند قرار می‌دادند (۲۹) و هر گاه بر ایشان می‌گذشتند به همدیگر اشاره‌ی چشم و ابرو رد و بدل می‌کردند (۳۰) و هنگامی که نزد خانواده‌های خود باز می‌گشتند، شادمان و خندان باز می‌گشتند (۳۱) و چون مومنان را می‌دیدند می‌گفتند: این‌ها [گروهی] گمراهند (۳۲) حال آنکه برای مراقبت [و نگهبانی] بر مومنان فرستاده نشده بودند (۳۳) پس امروز، کسانی که ایمان آورده‌اند بر کافران می‌خندند (۳۴) [در حالی که] بر تخت‌های خود نظاره می‌کنند (۳۵) آیا کافران به پاداش آنچه می‌کردند رسیده‌اند؟»

بله به خدا سوگند! به پاداش آنچه می کردند رسیدند...

آن نوجوان امروز در ناز و نعمت است... درست است که در دنیا جان خود را از دست داد و درست است که مومنان نیز جان خود را از دست دادند...

مردند، در حالی که خداوند می توانست در یک چشم به هم زدن آنان را پیروز دنیا کند...

آن نوجوان که به خاطرش کوهها به لرزه در آمدند و دریا برای یاری او طوفانی شد... او نیز مرد...

و پروردگار تو هر چه را بخواهد انجام می دهد و برمی گزیند...

هرگاه بخواهد بندگان را یاری می دهد و هر گاه بخواهد این یاری را به تاخیر می اندازد و در همه ی کارهایی که می کند حکمت و هدفی نهفته است...

پیامبر خدا ﷺ برای غزوه ای از مدینه بیرون رفت... در میان راه برای استراحت زیر درختی خوابید... اما با صدای کافری از خواب بیدار شد که شمشیر را بر وی بلند کرده بود و می گفت: الان چه کسی مرا از تو باز خواهد داشت؟ پیامبر فرمود: «الله تو را از من باز خواهد داشت»... ناگهان شمشیر از دست آن کافر افتاد و خود کافر نیز به زمین افتاد...

باری دیگر نزد یهود خیبر رفت و زیر دیواری نشست... یهودیان قصد جان او کردند و یکی از آنان به بالای دیوار رفت و سنگ آسیابی بزرگ را همراه خود برد... اما همین که خواست آن را به پایین اندازد، خداوند پیامبرش را امر نمود که از جای خود برخیزد... و سنگ به زمین افتاد...

اما با این وجود... زنی یهودی برای وی در گوشت گوسفند سم قرار داد و خداوند او را از سم آگاه نساخت مگر زمانی که کمی از آن را خورد و آن

سم به بدن وی وارد شد... و همچنان از اثر آن سم در رنج بود تا آنکه به سبب آن درگذشت...

و این است حال پیامبران خداوند... برخی از آنان در دنیا پیروز شدند و برخی دیگر پیروزی‌شان به تأخیر افتاد...

ابراهیم علیه السلام در آتش انداخته شد... اما خداوند به آتش دستور داد که «بر ابراهیم سرد و سلامت باش»... روزها در آن آتش ماند تا آنکه خاموش شد... سپس کاملاً سالم از آن بیرون آمد...

قوم نوح علیه السلام علیه وی دست به توطئه زدند... پس پروردگارش را به فریاد خواند که: «من مغلوب شده‌ام... مرا یاری ده»... ناگهان همین چند کلمه درب آسمان را کوبید و درهای آسمان با آبی ریزان گشوده شد... و طبقات زمین به لرزه افتاد و چشمه‌ها از آن جوشید و دروغ‌انگاران به هلاکت رسیدند...

لوط علیه السلام پروردگار خود را به فریاد خواند... خداوند نیز او را از شهری که مردمش کارهای خبیث می‌کردند نجات داد...

شعیب را بنگر... هود را بنگر... داستان صالح و موسی علیه السلام را بخوان... از یاری خداوند برای آنان در شگفت خواهی شد...

اما با این وجود، زکریا علیه السلام کشته شده و یحیی را سر بردند و عیسی را چنان آزدند تا آنکه خداوند او را به سوی خود بالا برد...

خداوند در تقدیر پیروزی و شکست دنیایی، حکمت‌ها و اهدافی دارد... و حق یا پیروز می‌شود یا مورد آزمایش قرار می‌گیرد، پس از این تعجب نکن، چرا که این سنت خداوند است...

اما بدان که الله پاداش نیکوکاران را ضایع نمی‌سازد... چه پیروزی آنان در دنیا نمایان شود و چه نشود... هدف تو تنها رساندن این دین است و الله به حال بندگانش آگاه‌تر است...

اما چیزی که بدون شک به آن یقین داریم این است که خداوند، همانگونه که محمد ﷺ را پیروز کرد و کفر را از خانه‌ی کعبه بیرون راند، پیروان او را نیز تا روز قیامت پیروز خواهد گرداند:

﴿إِنَّا لَنَنْصُرُ رُسُلَنَا وَالَّذِينَ آمَنُوا فِي الْحَيَاةِ الدُّنْيَا وَيَوْمَ يَقُومُ الْأَشْهَادُ﴾

[غافر: ۵۱].

«بی‌شک ما پیامبران خود را و کسانی را که ایمان آوردند در زندگی دنیا و روزی که شاهدان [برای شهادت دادن] به پا خیزند، یاری خواهیم داد»...

اما این دین همچنان سوارانی دارد که میدان نبرد را در می‌نوردند و هنگام غنیمت پنهان می‌شوند...

سعد بن معاذ در نبرد خندق آسیب دید و درگذشت...

هفتاد هزار فرشته که جبرئیل در پیشاپیش آنان بود از آسمان نازل شدند... جبرئیل به نزد پیامبر خدا ﷺ آمد و گفت: ای محمد... این کدام یک از اصحاب تو بود که به سبب مرگش عرش رحمان به لرزه در آمد و درهای آسمان گشود شد؟

پیامبر ﷺ برخاست و با عجله رفت تا ببیند چه کسی درگذشته است... در جستجوی اصحاب خود برآمد... ابوبکر کجاست؟ عمر کجاست؟ عثمان؟ علی؟ طلحه...

و ناگهان دانست سعد بن معاذ جان به جان آفرین تسلیم کرده است... مردی که به دین خدمت نمود و برای پروردگار جهانیان به جهاد پرداخت... وقتی که از این دنیا رفت این زن و فرزند و حیواناتش نبودند که برایش دلتنگ شدند... بلکه عرش پروردگار برایش به لرزه در آمد...

محل نمازش و محراب عبادتش و شمشیر و نیزه‌اش بودند که دلتنگ او شدند...

بلکه زمین و آسمان و مردمان برای او گریستند...
چرا که او تنها برای خود و برای خانه و شغلش نیست... برای این زیست که این دین را یاری دهد... برای این دین، مال خود را خرج کرد و از خانواده‌ی خود جدا شد... تا آنکه دنیا را ترک گفت و اهل آسمان برای آمدن او شادی کردند...

آری سعد می‌میرد و برای مرگ او عرش رحمان به لرزه می‌افتد...
و حنظله می‌میرد و ملائکه او را غسل می‌دهند...
و عاصم بن ثابت می‌میرد و خداوند سربازان خود را می‌فرستد تا از بدن او محافظت کنند...

عبدالله، پدر جابر در نبرد احد به شهادت می‌رسد و هفت دختر یتیم از خود به جای می‌گذارد... فرزندش جابر به نزد جسد پدر آمد که آن را با پارچه‌ای پوشانده بودند...

پارچه را از چهره‌ی پدر برداشت و گریست... پیامبر خدا ﷺ رو به او کرد و گفت: «گریه کنی یا نکنی... فرشتگان همچنان با بال‌های خود بر او سایه افکنده بودند تا آنکه او را بلند کردید»...

سپس فرمود: ای جابر... آیا تو را آگاه سازم؟ خداوند بدون پرده با پدرت سخن گفت؛ فرمود: ای بنده‌ام... از من بخواه تا به تو عطا کنم... [پدرت] گفت: از تو می‌خواهم مرا به دنیا باز گردانی تا دوباره در راه تو کشته شوم... خداوند فرمود: از پیش، امر من بر این رفته که آنان به دنیا باز نخواهند گشت... [پدرت] گفت: پروردگارا پس به آنان که پشت سر من هستند [این را] برسان... آنگاه خداوند این آیات را نازل کرد:

﴿وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ﴾ [آل عمران: ۱۶۹].

«و کسانی را که در راه الله کشته شده‌اند، مرده مپندار؛ بلکه زنده‌اند [و] نزد پروردگار خود روزی داده می‌شوند»...

نیکوکارانِ پس از آنان نیز این آیات را می‌خوانند و مشتاق دیدار با برادرانشان در بهشت می‌شوند و راه بهشت را می‌پیمایند، بی‌آنکه به کمی تعداد خود و ضعفِ توشه و کمبودِ یاوران توجه کنند...

هنگامی که در غزوه‌ی احد مسلمانان بسیاری کشته شدند و کافران پیروزی نسبی به دست آوردند و شایعه شد پیامبر خدا ﷺ کشته شده، انس بن نضر از کنار عمر و طلحه و گروهی از اصحاب گذشت که از میدان نبرد کناره گرفته و سلاح خود را به زمین انداخته بودند...

به آنان گفت: چه باعث شده اینجا بنشینید؟

گفتند: پیامبر خدا کشته شده...

انس بر سرِ آنان فریاد زد که: پس زندگی را پس از او چه می‌کنید؟ برخیزید و بر همان راهی بمیرید که رسول خدا ﷺ بر آن جان داد...

سپس چشمان خود را به آسمان دوخت و گفت: خداوندا من از آنچه اینان می‌کنند از تو عذر می‌خواهم و از آنچه آنان می‌کنند بیزاری می‌جویم...

سپس به سوی مشرکان رفت و جنگید تا آنکه کشته شد... او را در میان کشته شدگان یافتند در حالی که در بدنش بیش از هفتاد ضربه شمشیر بود... بدنش تکه تکه شده بود و چهره‌اش به خاک مالیده شده و خورش روان بود... کسی او را شناخت جز خواهرش که او را از روی نشانه‌ای که در گوشه‌ی انگشتان داشت به جای آورد...

همانطور که در میانِ مردانِ قهرمانانی بودند که بر قید و بند و غل و زنجیر و تیر صبر پیشه می‌کردند، در زنان نیز قهرمانانی بوده و هستند... زنانی نیکوکار و عبادتگزار و شکیبا... که دل به بهشت بسته‌اند و پروردگارِ زمین و آسمان‌ها آنان را دوست دارد...

از جمله‌ی آنان، مادرِ عمار بن یاسر، سمیه بنت خیاط است... کار او بس عجیب است... او کنیز ابوجهل بود... با طلوعِ خورشید اسلام، او و همسر و فرزندش اسلام آوردند...

ابوجهل پس از آن شروع به آزار و شکنجه‌ی آنان نمود... آن‌ها را در زیر آفتاب می‌بست تا آنکه از گرسنگی و تشنگی به مرگ نزدیک می‌شدند...

در این حال پیامبر خدا ﷺ به نزد آنان می‌آمد در حالی که شکنجه می‌شدند و خون بر بدنشان جاری بود و لب‌هایشان از تشنگی ترک برداشته بود و شلاق بدنشان را زخمی کرده بود و خورشید بدنشان را می‌سوزاند...

پیامبر از حال آنان به درد می‌آمد و می‌گفت: «صبر کنید ای آل یاسر... صبر کنید ای آل یاسر که وعده‌گاهِ شما بهشت است»...

با شنیدن این سخن دل‌هایشان به وجد می‌آمد و قلبشان از شنیدن این بشارت به پرواز در می‌آمد...

ابوجهل، فرعونِ این امت به شدت خشمگین شد و بر شدت شکنجه‌شان افزود و گفت: محمد و خدایش را ناسزا بگویید...

اما جز بر ثبات و صبرشان افزوده نشد... در این هنگام به سوی سمیه رفت و نیزه‌اش را بالا برد و بر او فرو آورد... سمیه فریادی از درد کشید... در حالی که همسر و فرزندش کنار او به بند کشیده شده بودند و او را می‌نگریستند...

ابوجهل اما فحش می داد و کفر می گفت... و سمیه در این حال جان می داد و تکبیر می گفت... ابوجهل با نیزه اش بدن او را پاره پاره کرد تا آنکه جان به جان آفرین تسلیم کرد... رضی الله عنها...

آری... جان داد... خوش به حالش که چه زیبا بود مرگ او...
جان داد... در حالی که پروردگارش از او راضی بود و بر دینش پایداری نمود...

جان داد... ولی نه به جلاد خود توجه کرد و نه به وسوسه ی او...

أم شَرِیک انصاری از نخستین کسانی بود که در مکه اسلام آورد...
هنگامی که قدرت کافران و ضعف مومنان را دید، بار دعوت را به دوش گرفت... ایمانش قوی شد و مقام و منزلت پروردگار را بزرگ دانست...
او به طور پنهانی به نزد زنان قریش می رفت و آنان را به اسلام دعوت می کرد و از پرستش بت ها نهی می کرد...

تا آنکه کفار مکه از کار او آگاهی یافتند و بسیار خشمگین شدند... او قریشی نبود که قومش از وی حمایت کنند... پس کفار مکه او را گرفتند و گفتند: اگر اینگونه نبود که قوم تو هم پیمانان ما هستند با تو چنین و چنان می کردیم... اما تو را از مکه بیرون می کنیم و به نزد قومت می بریم...
او را بستند و بر شتر گذاشتند... اما برای آنکه زجر بکشد زیر او پالان و پارچه ای نگذاشتند...

سپس سه روز در راه نه به او آب دادند و نه غذا تا جایی که نزدیک بود بمیرد... و از روزی کینه هنگامی که در منزلگاهی توقف می کردند دست و پای او را می بستند، سپس او را در زیر آفتاب می گذاشتند و خود در سایه ی درختان می نشستند...

در مسیر خود در منزلگاهی فرود آمدند و او را از شتر پایین آوردند و در آفتاب بستند...

از آنان آب خواست اما به او آب ندادند...

در حالی که از تشنگی به تنگ آمده بود ناگهان چیز سردی را بر سینه‌اش احساس کرد... با دست خود آن گرفت و دید دلو آب است...

کمی از آن نوشید... سپس دلو بالا رفت... باز پایین آمد و از آن نوشید... سپس بالا رفت... باز برای بار چندم پایین آمد و آنقدر نوشید که سیراب شد و مقداری از آن را بر بدن و لباس خود ریخت...

هنگامی که کافران از خواب بیدار شدند و خواستند حرکت کنند به نزد او آمدند و دیدند بدن و لباسش خیس است و او را دیدند که حالش خوب است!

تعجب کردند... چگونه در حالی که پاهایش بسته است به آب رسیده؟ به او گفتند: بند خود را گشودی و آب ما را برداشتی و نوشیدی؟ گفت: نه به خدا سوگند... دلوی از آسمان به سوی ما پایین آمد و از آن نوشیدم...

کافران همدیگر را نگاه کردند و گفتند: اگر واقعاً راست می‌گوید بی‌شک دین او بهتر از دین ماست! سپس مشک‌های آب خود را نگاه کردند و دیدند همانطور است که بود... پس همه‌ی آنان اسلام آوردند و قید و بند او را باز کردند و در حق وی نیکی نمودند...

همه‌ی آنان به سبب صبر و پایداری آن زن اسلام آوردند... ام شریک روز قیامت در حالی می‌آید که در نامه‌ی اعمالش مردان و زنانی هستند که به دست او اسلام آورده‌اند...

آنانی کسانی بودند که جان‌های خود را در راه الله کم‌ارزش می‌دانستند و به بدن‌های خود اهمیت نمی‌دادند بلکه روحشان برایشان مهم بود... که اگر درون‌ها بزرگ باشند، بدن‌ها برای رسیدن به هدف، خسته می‌شوند...

هنگامی که رسول خدا ﷺ دیده از جهان فرو بست و برخی از قبائل عرب مرتد شدند و مسیلمه‌ی کذاب ادعای پیامبری نمود، پیروانش بسیار شدند... در این هنگام ارتش مسلمانان برای نبرد با مسیلمه که در یمامه واقع در نجد بود، حرکت کرد...

مسیلمه نیز بیش از صدهزار نفر را برای نبرد مسلمانان جمع کرده بود...

همین که مسلمانان در لشکرگاه خود مستقر شدند، مسیلمه در میان قوم خود به خطابه ایستاد و گفت: امروز روز غیرت است... برای قوم و خانواده خود بجنگید... از زنان خود محافظت کنید... و همچنان آنان را تشویق به نبرد می‌کرد تا آنان را به وجد آورد...

نبرد آغاز شد و قهرمانان به یکدیگر پرداختند... صدای چکاچک شمشیرها برخاست و کشته‌ها یک به یک به زمین افتادند...

تیرها از هر سو پرتاب شد و فریاد جنگاوران به آسمان بلند شد... اسبان خداوند گرد و خاک کردند و صدای سواران بلند شد و درهای بهشت گشوده شد... ارواح شهدا به آسمان رفت و اولیای خداوند شوق دیدار او کردند...

ابوعقیل انصاری از نخستین کسانی بود که آسیب دید... تیری به کتف چپ او اصابت کرد که دستش را از حرکت انداخت... تیر را بیرون آورد و او را به خیمه‌ها بردند...

تنور جنگ گرم شد و کفه‌ی جنگ به سود قوم مسیلمه چربید و برخی از مسلمانان گریختند... ابوعقیل اما در بستر خود بود و نمی‌توانست از جا تکان بخورد... در این حال صدای کسی را شنید که می‌گوید: ای انصاریان! خدا را خدا را! به سوی دشمنان هجوم برید!

عبدالله بن عمر می‌گوید: ناگهان ابوعقیل برخاست و به دست راست خود تکیه داد در حالی که شمشیر خود را می‌جست...
گفتم: چه می‌خواهی؟ برای تو نبرد واجب نیست...
گفت: منادی مرا صدا زد!

گفتم: او انصاریان را صدا زد، اما منظورش زخمیان نبود!
ابوعقیل گفت: من انصاری‌ام و او را لبیک می‌گویم اگر چه سینه خیز بروم!

ابن عمر می‌گوید: ابوعقیل کمر بند خود را بست و شمشیر را به دست راست گرفت، سپس بیرون رفت و ندا زد: ای جمع انصار! هجومی مانند هجوم روز حنین! یکجا شوید، خدا شما را رحمت کند!
و در همین حال هر کس از کافران را که می‌دید با شمشیر خود او را می‌زد...

ابن عمر می‌گوید: ابن عقیل را می‌دیدم که دست زخمی‌اش از کتف بریده شده و به زمین افتاده بود و از زخم‌هایش خون می‌آمد...
هنگامی که نبرد به پایان رسید در جستجوی او برآمدم و او را در حالی یافتیم که آخرین نفس‌های خود را می‌کشید...
گفتم: ای اباعقیل...

به سختی گفت: چه کسی شکست خورد؟
گفتم: بشارت ده... دشمن خدا کشته شد...

این را که شنید، انگشت خود را به سوی آسمان بالا برد و گفت: الحمد لله... سپس درگذشت...

خداوند قوم مسیلمه را شکست داد و به هر سو گریختند و نمی دانستند به کجا پناه برند... صحابه نیز در پی آنان بودند و یکی یکی آنان را می کشتند...

تا اینکه حکم بن طفیل که از قوم مسیلمه بود فریاد زد: به باغ پناه برید...

آنان به سرعت به سوی باغ رفتند و خود حَکَم در جای بلندی ایستاد و با صدای بلند آنان را صدا می زد...

عبدالله بن ابوبکر تیری به سوی او انداخت که بر گلویش نشست و در حالی که قومش را صدا می زد، کشته شد...

ارتش مسیلمه به باغ پناه بردند... باغی بود بزرگ با دیوارهای بلند و مستحکم... سپس در آن را بستند...

صحابه در حالی که خشمگین بودند دور باغ می گشتند و درهای آن را می کوبیدند...

در این حال براء بن مالک آمد... براء را می شناسید؟

براء مردی بود لاغر اندام با پاهایی باریک و دستانی کوچک و قدی کوتاه... اما با این وجود قهرمانی بود سلحشور که به تنهایی صد مشرک را در نبرد تن به تن به قتل رسانده بود، چه رسد به آنانی که در اثنای نبردها کشته بود...

براء همانند شیری گرد دیوار باغ می گشت... نگاهی به دیوار باغ انداخت و دید بسیار بلند است... سپس به سوی در باغ رفت... در این حال تعدادی از یارانش با او بودند... به آنان گفت: مرا بر سپری بگذارید و درون باغ اندازید...

تعجب کردند! چطور تو را در باغ اندازیم در حالی که تو یک نفری و آنان صدهزار تن؟

اما آنقدر اصرار کرد که او را بر سپری گذاشتند و بر نیزه‌ها بالا بردن تا آنکه به بالای دیوار رسید و به تنهایی به داخل باغ پرید...
کافران او را در بر گرفتند... یکی با شمشیر او را می‌زد... دیگری با خنجر... و دیگری با چوب...

اما او با سپر و شمشیر و هر طور که می‌توانست آنان را کنار می‌زد و به سوی در می‌رفت تا آن را برای مسلمانان باز کند... و بالاخره توانست در را بگشاید و مسلمانان همانند سیل به باغ وارد شدند...
آنچنان نبرد سختی در باغ در گرفت که آن باغ را «باغ مرگ» نامیدند...
خداوند لشکر کافران را شکست داد و براء به شهادت رسید...

اما اگر می‌خواهی شکوه قهرمانی و قهرمانی شکوهمند را ببینی، به دوران خلافت عمر بن الخطاب باز گرد...
سپس همراه با لشکر او به سوی شام برو... هفت هزار قهرمان که در مقدمه‌شان سعد بن ابی وقاص رضی الله عنه بود...

قهرمانان ما، برخی سوار بر اسبان و برخی دیگر بر شتر و برخی با پای پیاده در حال حرکت بودند...

هنگامی که به سرزمین پارس رسیدند، فارس‌ها با لشکری بیش از هشتاد هزار تن و بهترین تجهیزات، در انتظارشان بودند...

هنگامی که سعد با سپاهش اردو زدند برخی از اصحاب را به نزد پادشاه پارسیان فرستاد تا او را به اسلام دعوت کنند...

هنگامی که بر او وارد شدند آنان را روبروی خود نشانند... خسرو متکبرانه و مغرور از پادشاهی خود با گوشه‌ی چشم به آنان می‌نگریست و در

حالی که به کفش‌های آنان نگاه می‌کرد گفت: این چیست؟ گفتند: نعال است... سپس گفت: و این چیست؟! گفتند: رداء... سپس به عصای آنان اشاره کرد و گفت: این چیست؟ گفتند: تازیانه است...

سپس تکیه زد و گفت: چه باعث شد به این سرزمین بیایید؟ دیدید به درگیری داخلی مشغولیم و جریء شدید؟

من بر روی زمین ملتی بدبخت‌تر از شما و کم‌تر از شما ندیدم... کسانی را ندیدم که بیشتر از شما با هم بد باشند... می‌توانستیم شهرهای اطرافتان را به سوی شما بفرستیم و همین برایتان کافی بود...

حال اگر گرسنگی باعث شده به اینجا بیایید برایتان آذوقه‌ای در نظر می‌گیریم و لباس‌تان می‌دهیم و برایتان پادشاهی تعیین می‌کنیم که با شما نرمی کند...

اصحاب چیزی نگفتند و به همدیگر نگاه کردند...

در این هنگام قهرمان ما لب به سخن گشود...

مغیره بن شعبه برخاست و گفت: ای پادشاه... ما را چنان وصف گفتی که از آن آگاهی نداری...

آنچه از حال بد ما گفتی [درست است] هیچ کس اوضاعش بدتر از ما نبود...

گرسنگی ما به گرسنگی نمی‌ماند... حشرات و سوسک‌ها و عقرب و مار می‌خوریم و آن را غذا می‌دانستیم... دین ما چنین بود که همدیگر را بکشیم و برخی از ما دختران خود را زنده به گور می‌کردند که غذایشان را نخورند...

تا آنکه خداوند مردی از ما را به پیامبری به سوی ما برانگیخت و ما را به سوی الله دعوت کرد... شهادت می‌دهیم که او حق را از نزد حق آورده... ما نیز تو را به دین او دعوت می‌دهیم...

پس برگزین: یا از روی فروتنی جزیه بده... یا شمشیر... یا اسلام بیاور و خود را نجات ده...

کسری خشمگین شد و گفت: به نزد صاحب خود برگردید و به او بگویید رستم را به سویش خواهم فرستاد تا او و لشکرش را در قادسیه دفن کند! هنگامی که دو لشکر با یکدیگر روبرو شدند، رستم فرستاده‌ای به سوی سعد فرستاد تا مردی خردمند و دانا را به نزد او فرستد تا از وی چند سوال بپرسد...

سعد، ربعی بن عامر را فرستاد...

هنگامی که ربعی به ایوان رستم رسید، رستم بر تختی طلایی نشست و تاجی بر سر نهاد...

سپس دستور داد مجلس او را با پشته‌های زربفت و فرش‌های ابریشمین زینت دهند و یاقوت‌ها و مرواریدهای گرانبها را آشکار ساخت... سپس به ربعی اجازه‌ی ورود داد...

ربعی با لباسی ساده و شمشیر و اسبی کوتاه وارد شد و آنقدر جلو آمد که اسبش گوشه‌ی فرش را لگد زد... سپس پیاده شد و اسب را با گوشه‌ی یکی از پشته‌ها بست و در حالی که سلاح همراه داشت و زره و کلاه خود پوشیده بود به سوی رستم آمد...

به او گفتند: سلاح را بگذار... گفت: من خودم به نزد شما نیامده‌ام... مرا دعوت کرده‌اید، حال اگر می‌خواهید همینطور می‌آیم و گرنه بر می‌گردم...

رستم گفت: بگذارید بیاید...

او نیز در حالی که نیزه‌اش را به دست داشت به نزد رستم آمد...

رستم گفت: چه باعث شده است اینجا بیایید؟

گفت: خداوند ما را مبعوث ساخت تا هر کدام از بندگان را که بخواهد از عبادت بندگان به عبادت پروردگار بندگان، و از تنگی دنیا به فراخی آن، و از جور ادیان به عدل اسلام خارج سازیم...
رستم گفت: الله چه وعده داده است؟
گفت: بهشت برای هر کس که کشته شود و پیروزی برای کسانی که باقی بمانند...

رستم گفت: آیا اجازه می‌دهید تا در این مورد اندیشه کنیم؟
گفت: آری! چقدر دوست دارید شما را فرصت دهیم؟ یک روز یا دو روز؟
گفت: نه... تا وقتی که با اهل رای‌مان نامه نگاری کنیم...
ربعی گفت: پیامبر ما ﷺ برای ما چنین روشی ننهاد که بیش از سه روز به دشمنان خود فرصت دهیم...
سپس بیرون رفت...

رستم به یاران خود نگریست و گفت: آیا سربلندتر و نیکوسخن‌تر از این مرد دیده‌اید؟
گفتند: پناه بر خدا که دین خود را برای سخن این سگ ترک گویی!
ندیدی چه لباسی پوشیده بود؟
رستم گفت: وای بر شما! به لباس نگاه نکنید، به رای و سخن و رفتار بنگرید!
ساعاتی گذشت و نبرد آغاز شد و خداوند رستم و یارانش را شکست داد...

آن قهرمانان تنها به افتخار کردن به دین خود و بذل مال و جان در راه آن، اکتفا نمی‌کردند... بلکه نگاه می‌کردند چه می‌توانند تقدیم این دین

کنند و سپس آن را خالصانه پیشکش می کردند... هر چه را می توانستند: علم و آگاهی، مال و ثروت، تجربه و نیرنگ جنگی... یا رای استوار...

آغاز آمدن پیامبر ﷺ به مدینه، اهالی این شهر آمیزه‌ای از یهودیان و مشرکان و مسلمانان بودند... بنابراین پیامبر خدا ﷺ خواست تا مدینه را اصلاح نماید و اهل آن را بر توحید و یگانه پرستی یکجا کند...

کعب بن اشرف یکی از سران یهود بود که در هر کاری سد راه پیامبر می شد و مومنان را از راه خدا باز می داشت... حتی کارش به جایی رسیده بود که مردم را به نبرد با مسلمانان تحریک می کرد و در این زمینه اشعاری می سرود و کشته شدگان مشرکان در روز بدر را می ستود... همچنین در شعر خود زنان مسلمان را بد می گفت و پیامبر ﷺ و یارانش را نکوهش می کرد...

حتی به مکه می رفت و مشرکان را برای نبرد با مسلمانان و آزار مستضعفانی که در مکه بودند، تشویق می کرد...

کافران که او را یهودی و اهل کتاب می دانستند از او پرسیدند: ای کعب... آیا دین ما نزد الله محبوب تر است یا دین محمد و یارانش؟ زیرا ما شتر کوهان دار را به عنوان غذا می دهیم و آب را همراه با شیر به مردم می نوشانیم و تا هنگامی که باد شمال بوزد، به مردم غذا می دهیم...

کعب گفت: شما هدایت یافته تر از آنانید!

پس خداوند متعال چنین نازل نمود:

﴿أَلَمْ تَرَ إِلَى الَّذِينَ أُوتُوا نَصِيبًا مِنَ الْكِتَابِ يُؤْمِنُونَ بِالْجُبُتِ وَالطَّاغُوتِ وَيَقُولُونَ لِلَّذِينَ كَفَرُوا هَؤُلَاءِ أَهْدَى مِنَ الَّذِينَ آمَنُوا سَبِيلًا﴾ [النساء: ۵۱].

«آیا کسانی را که از کتاب [آسمانی] نصیبی یافته‌اند ندیده‌ای که به جَبْت و طاغوت ایمان دارند و در باره‌ی کسانی که کفر ورزیده‌اند می‌گویند: اینان از کسانی که ایمان آورده‌اند، راه یافته‌ترند؟»

هنگامی که پیامبر ﷺ چنین دید به یارانش گفت: «چه کسی کار کعب به اشرف را بر عهده می‌گیرد؟ چرا که او خدا و پیامبرش را آزرده است...»
محمد بن مسلمه پیش آمد و گفت: من تو را از او کفایت می‌کنم ای پیامبر خدا... من او را می‌کشم...
فرمود: «اگر می‌توانی چنین کن»...

محمد بن مسلمه از نزد او بیرون رفت، سپس سه روز به نزد پیامبر ﷺ نیامد... نه چیزی می‌خورد و نه چیزی می‌نوشید مگر به اندازه‌ی سد رمق...
حال او را به پیامبر ﷺ گفتند؛ پیامبر خدا او را فرا خواند و فرمود: «چرا دست از خوردن و نوشیدن کشیده‌ای؟»...
گفت: ای پیامبر خدا... سخنی به تو گفته‌ام که نمی‌دانم می‌توانم به آن وفا کنم یا نه...

فرمود: «تنها لازم است تلاشت را بکنی»...
محمد بن مسلمه گفت: ای پیامبر خدا... مجبوریم درباره‌ی تو چیزهای بدی به او بگوییم تا به ما اطمینان کند...
فرمود: هر چه می‌خواهید بگویید... برایتان روا است...
محمد بن مسلمه و ابونائله که برادر شیری کعب بود با یکدیگر همدست شدند و عزم کشتن کعب را نمودند...

ابونائله به نزد کعب رفت و با هم سخن گفتند و شعر سرودند... سپس گفت: ای کعب، برای حاجتی نزد تو آمده‌ام که می‌خواهم آن را به تو گویم، اما این را پوشیده دار...
گفت: باشد...

ابونائله گفت: آمدن این مرد بلایی بود... عرب با ما دشمن شدند و همه از یک کمان به ما شلیک می‌کنند... راه‌ها بر ما بسته شده و خانواده‌ها از دست رفتند و دچار سختی شدیم... او از ما صدقات و اموال می‌خواهد در حالی که ما چیزی نمی‌یابیم که خود و فرزندانشان بخوریم... برای این نزد تو آمده‌ام که از تو قرض گیرم...

کب گفت: منم ابن اشرف! به خدا سوگند آیا به تو نگفتم ای ابن سلامه که کار به اینجا می‌کشد؟ به خدا سوگند که از دست او خسته خواهید شد... ابونائله گفت: اکنون که پیرو او شده‌ایم و دوست نداریم او را ترک گوئیم تا آنکه ببینیم کارش به کجا می‌رسد... می‌خواهیم از تو یک وسق^۱ یا دو وسق خرما به قرض گیریم...

کعب گفت: حالا که مالی همراه ندارید چیزی را به گرو نزد من بگذارید تا آنکه خرماها را پس دهید...

ابونائله گفت: چه چیز برای گرو می‌خواهی؟

گفت: زنانان را گرو بگذارید...

ابونائله گفت: چطور زنانمان را نزد تو گرو گذاریم در حالی که تو زیباترین مرد عربی؟!

گفت: پس فرزندانمان را گرو گذارید...

ابونائله گفت: چطور فرزندانمان را نزد تو گرو گذاریم؟ تا فردا ناسزایشان بگویند که برای یک وسق یا دو وسق خرما به گرو گذاشته شده‌اند! این برایمان ننگ است... اما نزد تو اسلحه‌مان را گرو می‌گذاریم...

ابونائله خواست هنگامی که با سلاح به نزد او می‌آیند از کارشان تعجب نکند و نترسد...

۱- وسق یک واحد اندازه‌گیری شرعی است که نزد جمهور کمی بیش از ۱۲۰ کیلو گرم می‌باشد.

کعب گفت: همانا در اسلحه وفاداری است...

سپس با او وعده نهاد که شبی همراه با چند نفر که خرماها را حمل می‌کنند به نزد او بیاید...

هنگامی که آن شب رسید، ابونائله همراه با محمد بن مسلمه و دو مرد دیگر به قلعه‌ی او رفتند... ابونائله کعب را صدا زد: ای اباسعید!

کعب پاسخ او را گفت و از تخت خود پایین آمد تا نزد او رود...

اما زنش به او درآویخت و گفت: تو کسی هستی که دشمن داری و دشمن‌داران این ساعت شب بیرون نمی‌روند...

کعب گفت: این برادرم ابونائله است...

زنش گفت: اما من صدایی می‌شنوم که از آن خون می‌چکد!

کعب گفت: کریم را اگر به سوی ضربت شمشیر دعوت کنند اجابت می‌کند... سپس به نزد آنان رفت...

محمد بن مسلمه به یارانش گفت:

هنگامی که آمد مویش را می‌گیرم که بویش کنم... سپس شما بویید، باز او را می‌بویم... هرگاه دیدید سرش را محکم گرفته‌ام او را بزنید...

هنگامی که نزد آنان آمد بوی عطر از وی می‌آمد...

محمد بن مسلمه گفت: هیچ بوی خوشی مانند این بو حس نکرده‌ام!

کعب گفت: خوشبوترین و کامل‌ترین زنان عرب نزد منند!

محمد گفت: اجازه می‌دهی سرت را ببویم؟

گفت: آری... محمد سرش را بویید و گفت: اجازه می‌دهی یارانم نیز سرت را ببینند؟

گفت: باشد...

سپس کمی با هم راه رفتند و سخن گفتند... باز محمد بن مسلمه گفت:

اجازه می‌دهی باز سرت را ببویم؟

گفت: باشد...

آنگاه محمد هر دو دستش را در موی او کرد و سرش را به سوی خود آورد، گویا می‌خواهد سرش را ببوید... همین که دید سرش را در اختیار دارد فریاد زد: دشمن خدا را بزنید!

شمشیرهایشان به سوی گردن کعب پایین آمد... اما به سبب تاریکی و در هم رفتن شمشیرها و تکان‌های کعب، گردنش را زخمی کردند اما او را نکشتند... کعب در این حال فریاد می‌زد...

محمد بن مسلمه می‌گوید: دشمن خدا چنان نعره‌ای زد که بر قلعه‌های اطراف ما آتش روش کردند... به یاد نیزه‌ای که همراه داشتم افتادم...

نیزه را بر ناف او گذاشتم و بر آن تکیه دادم تا آنکه از زیرش بیرون زد و دشمن خدا جان داد... سپس به مدینه برگشتیم و نزد رسول خدا ﷺ رفتیم و او را بشارت دادیم...

پیامبر خدا ﷺ فرمود: چهره‌ها رستگار شدند... گفتیم: چهره‌ی تو رستگارتر است ای پیامبر خدا...

چه قهرمانانی بودند آنان... شجاعت در رگ‌هایشان جریان داشت و ایمان در قلبشان جایگاه...

ترسوهایی که از یاری دین دست کشیده‌اند یا با دیدن تسلط کافران تنها به آه و ناله اکتفا می‌کنند بدانند...

سست عنصرها و ضعیفانی که با دیدن اسلحه‌ی مشرکان یا شنیدن خبر ارتش ملحدان به ترس می‌افتند بدانند...

بدانند که قدرت همیشه با تانک‌ها و جنگنده‌ها و توپخانه‌ها و زیردریایی‌ها نیست...

عقل قدرت است... ایمان قدرت است... تدبیر قدرت است... و بلکه نیرو از سوی خداوند است...

فرشتگان نیرومند و صخره‌های مستحکم و بادهای ویرانگر و بیماری‌های کشنده و ترسی که در قلب کافران می‌افتد و اختلاف داخلی آن‌ها و باطل شدن مکر و نیرنگ‌شان...

این‌ها قدرت‌هایی است که جنگنده‌ها را به زیر می‌آورد و کشتی‌ها را غرق و زیردریایی‌ها را منهدم می‌کند...

و سربازان پروردگارت را نمی‌داند، مگر خود او...

موسی علیه السلام در برابر دریا می‌ایستد و عصای خود را به آن می‌زند... ناگهان دریا تبدیل به سربازی از سربازان خداوند می‌شود و می‌شکافد و برای مومنان تبدیل به خشکی می‌شود و کافران را غرق می‌کند...

ابراهیم علیه السلام در آتش انداخته می‌شود... اما ناگهان آتش تبدیل به یکی از سربازان خداوند می‌گردد و بر ابراهیم سرد و سلامت می‌شود...

کافران برای نبرد با محمد صلی الله علیه و آله یکجا می‌شوند و ناگهان باد همچون سربازی از سربازان خداوند کافران را از مدینه می‌رانند...

یوشع علیه السلام به نبرد کافران می‌رود... اما شب می‌شود در حالی که او هنوز از کار کافران فراغت نیافته...

اما ناگهان خورشید به سربازی از سربازان خداوند تبدیل می‌شود و از غروب باز می‌ایستد و راه را برای او روشن می‌کند... تا آنکه یوشع به پیروزی رسید...

ابرهه به قصد تخریب کعبه از یمن به سوی آن می‌آید، اما پرندگان آسمان تبدیل به سربازان خداوند می‌شوند و او و لشکرش را با «حجارة من سجيل» سنگباران می‌کنند...

نمرود کافر از طاعت خداوند سرباز می‌زند... اما ناگهان پشه تبدیل به سربازی از سربازان خداوند می‌شود و آنچنان او را در مغز سرش آزار می‌رساند که می‌میرد...

و سربازان پروردگارت را جز خود او نمی‌داند... و این نیست مگر تذکری برای انسان‌ها...

همه‌ی مردم - چه مسلمان و چه کافر و نیکوکار و چه بدکار - بدانند که این دین عزتمند است... برای عزت آن خون‌ها می‌ریزد و بدن‌ها تکه پاره می‌شود...

این دین به پا می‌خیزد حتی اگر بر بدن تکه تکه شده‌ی پیامبران و اولیای خداوند باشد... چراغ‌های هدایت روشن خواهد ماند... حتی اگر با خون شهیدان باشد... شهیدانی که برای آخرت، دنیای خود را می‌فروشدند... بدانند که کاروان اسلام به اذن و اراده‌ی خداوند در حرکت است، و خداوند این دین را به آنجایی خواهد رساند که روز و شب رسیده است و خانه هیچ شهرنشین و خیمه هیچ چادرنشینی نمی‌ماند مگر آنکه این دین به آن وارد می‌شود... با عزتمند شدن عزتمندان و ذلیل شدن اهل ذلت... عزتی که اسلام می‌یابد و ذلتی که نصیب کفر می‌شود...

بنابراین، برای مسلمانانی که کوتاهی کرده‌اند و دشمنان این دین بهتر است خود تسلیم شرع خداوند شوند...

﴿أَمْ حَسِبْتُمْ أَنْ تُدْخَلُوا الْجَنَّةَ وَلَمَّا يَأْتِكُمْ مَثَلُ الَّذِينَ خَلَوْا مِنْ قَبْلِكُمْ مَسَّتْهُمُ الْبَأْسَاءُ وَالضَّرَاءُ وَزُلْزِلُوا حَتَّى يَقُولَ الرَّسُولُ وَالَّذِينَ آمَنُوا مَعَهُ مَتَى نَصُرَ اللَّهُ أَلَا إِنَّ نَصْرَ اللَّهِ قَرِيبٌ﴾ [البقرة: ۲۱۴].

«یا پنداشتید که وارد بهشت می‌شوید و حال آنکه هنوز مانند آنچه بر [سر] پیشینیان شما آمد بر [سر] شما نیامده است؛ آنان دچار سختی و زیان شدند و به [هول و] تکان درآمدند تا جایی که پیامبر و کسانی که با وی ایمان آورده بودند گفتند یاری الله کی خواهد بود؟ بدان که پیروزی الله نزدیک است»...

این قانون خداوندی است و نه تغییر می‌کند و نه تبدیل می‌شود... پیروزی همانند باران بر ما فرو نمی‌آید... مومنان نیز تا وقتی که نشسته‌اند قدرت نمی‌یابند...

با وجود آنکه الله قادر است بندگان را با یک امر خود پیروز کند، اما آنان را مورد آزمایش قرار می‌دهد و راه پیروزی را سخت و پر از خار می‌گرداند...

تا اینگونه صادقان را از دروغگویان متمایز کند و ناپاک را از پاک جدا سازد... ﴿ذَلِكَ وَلَوْ يَشَاءُ اللَّهُ لَانْتَصَرَ مِنْهُمْ وَلَكِنْ لِيَبْلُوَ بَعْضَكُمْ بِبَعْضٍ﴾ [محمد: ۴].

«این است [دستور الله] و اگر الله می‌خواست از آنان انتقام می‌گرفت ولی [فرمان پیکار داد] تا برخی از شما را به وسیله‌ی برخی [دیگر] بیازماید»...

و تا شهیدانی نیکوکردار را از میانشان برگزیند:

﴿وَالَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ فَلَنْ يُضِلَّ أَعْمَالُهُمْ﴾ [محمد: ۴].

«و کسانی که در راه الله کشته شده‌اند کارهایشان ضایع نخواهد شد»... زیرا کالای خداوند گرانبها است... و جز با قیمتی بس بالا به فروش نمی‌رود... با جان‌هایی که فدا می‌شود... مال‌هایی که انفاق می‌شود... و خون‌هایی که می‌ریزد...

تنبل‌ها و آنانی که راحتی و خواب را ترجیح می‌دهند، بدانند که در صف قهرمانان جایی ندارند... همین الان کنار روند و گرنه حوادث، خود این صف را از آنان پاکسازی خواهد کرد...

اسلام همچنان قهرمانانی دارد...

نخستین گام در راه قهرمانی، پیروی از دستورات خداوند است... نه پیروی از هوای نفس و شیطان...

آغاز راه قهرمانی این است که به طاعت پروردگار جهانیان و اظهار شعائر این دین، افتخار کنی...

این است که به طور علنی از سنت خاتم پیامبران پیروی نمایی و خود را به آن بزرگ متقیان شبیه سازی...

قهرمانی این است که بر دین خود ثابت قدم بمانی و شرع پروردگارت را بزرگ بداری...

قهرمانی این است که به آنچه اهل بلا گرفتار آن شده‌اند، یا تمسخر یک کینه‌توز توجهی نکنی...

قهرمانی یعنی آنکه تصمیمی شجاعانه بگیری... تصمیم به طاعت خداوند و اتباع پیامبر... نه آنکه مانند روباه بر اساس شرایط تغییر موضع دهی... که یک بار امر خدا را اطاعت کنی و بارها معصیت او را مرتکب شوی... که با نمازگزاران به نماز بایستی و با رقاصان به رقص! هرگز، بلکه «این کتاب را با قدرت بگیر»...

﴿أَلَمْ يَأْنِ لِلَّذِينَ آمَنُوا أَنْ تَخْشَعَ قُلُوبُهُمْ لِذِكْرِ اللَّهِ وَمَا نَزَلَ مِنَ الْحَقِّ وَلَا يَكُونُوا كَالَّذِينَ أُوتُوا الْكِتَابَ مِنْ قَبْلُ فَطَالَ عَلَيْهِمُ الْأَمَدُ فَقَسَتْ قُلُوبُهُمْ وَكَثِيرٌ مِنْهُمْ فَاسِقُونَ﴾ [الحديد: ۱۶].

«آیا برای کسانی که ایمان آورده‌اند هنگام آن نرسیده که دل‌هایشان به یاد الله و آن حقیقتی که نازل شده نرم [و فروتن] گردد و مانند کسانی نباشند که از پیش بدانها کتاب داده شد و [عمر و] انتظار بر آنان به درازا کشید و دل‌هایشان سخت گردید و بسیاری از آن‌ها فاسق بودند»...

ام المومنین عائشه رضی الله عنها چنانکه ابوداود روایت کرده می‌فرماید: به خدا سوگند بهتر از زنان انصار ندیده‌ام که کتاب خدا را تصدیق کنند و به تنزیل ایمان آورند... این سخن خداوند متعال در سوره‌ی نور نازل گردید که:

﴿وَلَا يُبْدِينَ زِينَتَهُنَّ إِلَّا مَا ظَهَرَ مِنْهَا وَلْيَضْرِبْنَ خُمُرِهِنَّ عَلَىٰ جُيُوبِهِنَّ وَلَا يُبْدِينَ زِينَتَهُنَّ﴾ [النور: ۳۱].

«... و زیورهای خود را آشکار نکنند مگر آنچه [طبیعتاً] از آن پیدا است و باید روسری خود را بر روی سینه‌ی خود فرو اندازند و زینت خود را آشکار نسازند...»

مردان انصار این آیه را از پیامبر خدا صلی الله علیه و آله شنیدند و به نزد زنان رفتند و آنچه خداوند نازل نموده را برایشان خواندند... هر مرد برای زن خود و دختر و خواهر و زنان خویشاوند خود، این آیه را خواند...

هیچ زنی نبود مگر آنکه با شنیدن این آیه به سوی چادرهای خود شتافت و آن را بر خود پیچید... برخی از آنان که فقیر بودند - از روی تصدیق و اطاعت امر خداوند - ازارهای خود را به دو نیم کردند و یک نیم آن را بر سر خود انداختند...

عائشه رضی الله عنها می‌گوید: «صبح هنگام زنان پشت سر پیامبر صلی الله علیه و آله چنان خود را در چادرهای خود پیچیده بودند که گویا بر سرهایشان کلاغ نشسته بود»... آری... اجرای مستقیم دستور... بدون تردید و بدون دو رویی...

ترمذی روایت کرده که مردی به نزد رسول خدا صلی الله علیه و آله آمد در حالی که انگشتری از آهن به دست داشت... هنگامی که پیامبر صلی الله علیه و آله انگشتر او را دید فرمود: «چه شده که زینت اهل آتش را بر تو می‌بینم؟!» آن مرد فوراً انگشترش را به زمین انداخت و دیگر آن را به دست نگرفت...

نزد امام مسلم از ابن عمر رضی الله عنهما روایت است که گفت: از نزد رسول خدا صلی الله علیه و آله عبور می کردم در حالی که ازارم بر زمین کشیده می شد... فرمود: «ای عبدالله... ازارت را بلند کن»... پس آن را بلند کردم... باز فرمود: «بیشتر»... بیشتر بلندش کردم... و از آن به بعد حواسم به آن بود...

این قهرمانی است که دین را عملی سازی، حتی اگر امر دین با هوای نفس و دلخواهت در تضاد باشد، یا خلاف چیزی باشد که دوست داری... بله؛ این مهم نیست که حتماً درباره‌ی حکم شرعی قانع شوی تا به آن عمل نمایی، چرا که تو در برابر پروردگار، بنده‌ای بیش نیستی...

چه بسیارند بندگان که حکمی از احکام اسلام را برایشان بیان می کنی اما در آنان تسلیم شدن در برابر امر پروردگار را نمی یابی... بلکه به عقل خود مغرورند و برای شانه خالی کردن از حکم شرع در پی راه برون رفت یا تاویل و تفسیر می گردند...

در حالی که گام های اسلام شخص پایدار نمی شود مگر بر زمین تسلیم و استسلام برای دستورات آن پروردگار علام... و این است حال مومنان:

﴿إِنَّمَا كَانَ قَوْلَ الْمُؤْمِنِينَ إِذَا دُعُوا إِلَى اللَّهِ وَرَسُولِهِ لِيَحْكُمَ بَيْنَهُمْ أَنْ يَقُولُوا سَمِعْنَا وَأَطَعْنَا وَأُولَئِكَ هُمُ الْمُفْلِحُونَ﴾ [النور: ۵۱-۵۲].

وَيَخْشَى اللَّهَ وَيَتَّقُهُ فَأُولَئِكَ هُمُ الْفَائِزُونَ ﴿۵۱﴾

«همانا گفتار مؤمنان هنگامی که به سوی الله و پیامبرش خوانده شوند تا میانشان داوری کند تنها این است که می گویند: شنیدیم و اطاعت کردیم، و اینانند که رستگارند (۵۱) و کسی که الله و پیامبرش را فرمان برد و از الله ترسد و تقوای او را پیشه سازد، آنانند که رستگارند»...

قهرمانان واقعی کسانی هستند که در معرض شهوت‌ها و حرام‌ها قرار می‌گیرند، اما از آن‌ها به سوی الله می‌گریزند و محبت الله بر شهوت‌هایشان غالب است...

آنان ترسو نیستند و هر گاه شیطان شهوتی را برایشان زیبا جلوه داد به سوی آن به پرواز در نمی‌آیند...

آنان را در میخانه یا در مجلس گناه نمی‌بینی...

پروردگارشان آنان را از هر گونه رباخواری حفظ نموده و گوش‌هایشان را از شنیدن ترانه‌ها پاک داشته است...

و حتی شاید در راه اطاعت از پروردگار آسمان و زمین دچار شکنجه و بلا شوند...

قهرمانان هیچ مجالی برای موازنه میان دین و دنیا ندارند که گاه این را برگزینند و گاه آن را... هرگز! دین همیشه برایشان مقدم بر هر چیز دیگر است، و به خاطر دین از هیچ‌کس نمی‌ترسند...

صهیب رومی را ببین که در مکه برده بود... هنگامی که اسلام آمد، پیامبر خدا ﷺ را تصدیق نمود و اطاعت امر نمود؛ برای همین آزار کافران بر وی شدید شد... سپس پیامبر خدا ﷺ به مومنان اجازه داد به مدینه مهاجرت کنند...

مسلمانان به سوی مدینه هجرت کردند... اما صهیب که قصد مهاجرت نمود، سران قریش او را باز داشتند و کسانی را بر وی گماشتند که شب و روز نگهبانی او کنند...

یکی از شب‌ها برای رفتن به قضای حاجت از بستر خود برخاست... نگهبانش نیز همراه او بیرون رفت...

اما همین که به بسترش بازگشت باز برای رفتن به قضای حاجت برخاست و باز نگهبان همراه او بیرون آمد...

بار دیگر به قصد قضای حاجت بیرون آمد... اما این بار کسی به نگرهبانی همراه او نیامد و با خود گفتند: لات و عزى امشب شکمش را به کار انداخته‌اند!

او از فرصت استفاده کرد و گریخت و از مکه خارج شد... هنگامی که تاخیر کرد در پی او بیرون آمدند و دانستند که به سوی مدینه فرار کرده است...

با اسبان خود در پی صهیب بیرون آمدند و در راه به وی رسیدند... همین که دانست پشت سر وی هستند بر تپه‌ای بالا رفت و تیرهایش را مقابل خود چید و گفت:

ای قریشیان... به خدا سوگند می‌دانید که من تیراندازترین شمایم! به خدا به من نمی‌رسید مگر آنکه با هر تیری که در مقابلم گذاشته‌ام یکی از شما را می‌کشم!

گفتند: وقتی پیش ما آمدی هیچ نداشتی و اکنون داری با اموالت می‌گریزی...

صهیب گفت: نظرتان چیست که محل اموالم را در مکه به شما بگویم... آن را بردارید و بگذارید من بروم... گفتند: باشد...

صهیب گفت: زیر فلان در را بکنید... آنجا چند اوقیه طلا خواهید یافت و نزد فلان زن بروید و دو حله بردارید... او را ترک کردند و بازگشتند...

صهیب نیز صحرای بی آب و علف را با شوق و امید به دیدار پیامبر ﷺ و یارانش طی کرد تا آنکه به مدینه رسید...

سپس به مسجد رفت و بر پیامبر ﷺ وارد شد در حالی که اثر راه و غبار سفر بر وی بود...

هنگامی که پیامبر خدا ﷺ او را دید فرمود: «معاملات پرسود شد ای ابایحیی! معاملات پرسود شد ای ابایحیی! معاملات پرسود شد ای ابایحیی»...

آری به خدا سوگند... معامله‌ای که کرد پرسود بود... چرا سود نکند؟ مالی که با آن همه سختی و زحمت روز و شب به دست آورده بود و سرزمینی که به آن خو گرفته بود و خانه‌ای که در آن زندگی می‌کرد، همه و همه در راه به دست آوردن خشنودی خداوند برایش بی‌ارزش شد... و سود برد!

این بود داستان قهرمانان... قهرمانانی که با یادشان اشک بر چشمان می‌نشیند...

این امت غنی است از مردان بزرگ...
مردانی که جایگاهی بس والا و منزلتی عظیم در درون ما دارند...
وجودشان رحمت است و رفتنشان مصیبت...
قهرمانان ما گوناگونند... با سندهای مختلف...
برخی علمای بزرگوارند و برخی دعوتگرانی نجیب...
برخی عابدانی ربانی‌اند و برخی دیگر مجاهدانی راستین...
قهرمانانی که آسمان در فراقشان می‌گرید و زمین در جدایی‌شان غمگین است...

و امروز نیز، اسلام در انتظار امثال آنان است...

شش‌نامہ



Arefe.Fa@gmail.com



facebook.com/ArefeFa
facebook.com/3refe



@ArefeFa
@MohamadAlarefe



youtube.com/user/ArefeFa



دکتر محمد بن عبدالرحمن العریفی

متولد ۱۹۷۰ میلادی (۱۳۹۰ هـ.ق)

دارندهی مدرک دکترای در عقیده و مذاهب معاصر با رتبهی ممتاز از دانشگاه امام محمد بن سعود در ریاض.

دارندهی اجازهی قرائت و روایت حدیث از شیوخ برجستہی مصر و یمن و مغرب.

عضو اتحاد جهانی علمای مسلمان.

عضو هیئت علمی توسعہی انسانی، وابستہ به سازمان رابطہ العالم الاسلامی.

عضو مجلس امنا در هیئت علمی رسانهی اسلامی وابستہ به سازمان رابطہ العالم الاسلامی.

عضو تعدادی از دفاتر دعوت و هیئت‌های اسلامی.

مشاور پاره وقت در تعدادی از هیئت‌های اسلامی در سطح جهان.

استاد پاره‌وقت در دانشگاه‌های عربستان سعودی و جهان.

خطیب جمعه در مسجد جامع یوآردی در ریاض از سال ۲۰۰۶ تاکنون.

عضو هیئت تدریس در دانشگاه ملک سعود از سال ۱۹۹۳ تاکنون.

امام و خطیب مسجد جامع دانشکدهی امنیتی از ۱۹۹۳ تا ۲۰۰۶ م.

ایشان علاوه بر تحصیل آکادمیک از محضر شیوخ بزرگوارى همچون دکتر عبدالکریم

اللاحم، دکتر عبدالله بن جبیر، علامه عبدالعزیز بن باز، علامه ابن عثیمین شیخ

عبدالله بن قعود و تعدادی دیگر از شیوخ گرامی استفاده علمی برده است.

دارای نزدیک به سی عنوان کتاب و رساله‌ی علمی و دعوی به زبان‌های زندهی دنیا.

دکتر عربی همچنین از طریق شبکه‌های اجتماعی به امر دعوت مشغول هستند.

حساب کاربری توئیتر ایشان رکورد بیشترین دنبال کننده را در کشورهای عربی دارا

می‌باشد.

وبسایت رسمی دکتر محمد العریفی

www.Arefe.com